

12. William J. Goode and Paul K. Hatt, *Methods in Social Research*, (Tokyo : McGraw-Hill Book Co., 1952), p. 68.
13. Van Dalen, op. cit., pp. 216-217.
14. Good and Hatt, op. cit., p. 69.
15. Ibid., pp. 69-70.
16. Van Dalen, op. cit., pp. 219-220.
17. Hildreth Hoke McAshban, *Elements of Educational Research*, (New York : McGraw-Hill Book Co., 1963), p. 55.
18. Van Dalen, op. cit., p. 221.
19. Tyrus Hilway, op. cit., pp. 125-127.
20. ڈبلیو۔ میکسول ریڈ، ستاروں کی دنیا، (لاہور کلاسک، ۱۹۵۸ء)، صفحہ ۱۲-۱۳
21. Gilbert Sax, *Foundations of Educational Research* (New Jersey : Prentice-Hall, 1979), p. 67.
22. Goldhor, op. cit., pp. 41-42.
23. Van Dalen, op. cit., pp. 223 224.
24. Tyrus Hilway, op. cit., pp. 130-131.

استاد خلیل الله خلیلی

نیاز نامه دادا گنج بخش غزنوی بوسیله علامه اقبال لاهوری

بیارگاه نبوی*

شب میاه

یارب این شام است یا دود میاه
این فضای شوم دود اندود چیست
زهره می رقصد ولی سازش کجاست
ماه را بینم هراسان در فضا
گشته پروین آن چراغ نقره کار
کاروان کش را دبیده خون بچشم
آن طرف تر می نماید مشتری
کهکشان با دامن گوهر نشان
ابرمن دزدیده گویی چادرش
اندران شام سیاه مرگ خیز
من درین بیگانه شهر لاشناش
بی کسم بی مونسم بی چاره ام
می رسد هر لحظه فریاد وطن
می خلد در گوش جانم همچو تیر
آه ازین تیر جگر سوراخ کن
من یغرب افتاده مهجور از وطن
لیک هر دم می گشاید بال و پر
می رسد آن تیر های آتشین
هر سر هر تیر بینم آشکار
رشکم آید از سخندان عرب

این که بر اندیشه ام بر بسته راه
این غم افزا سقف زنگ آلود چیست
گرمی و مستی آوازش کجاست
مضطرب چون گشتی بی ناخدا
شیشه الماس گونش سنگ سار
خیره خیره بر طرف بیند بچشم
بی ملایمان و نگین انگشتی
سینه مالان بر قفای کاروان
ریخته از بیم در ره گوهرش
نور و ظلمت بود باهم در ستیز
سوختم در آتش درد و هراس
ناتوانم از وطن آواره ام
نالۀ جانسوز اولاد وطن
غلغل زنجیر یاران اسیر
سوز آن ژرفای دل را داغ کن
بجراها و خشکه ها دور از وطن
سوی من از کشورم تیر دگر
راست بر قعبم ازان سوی زمین
غرقه در خون نقش آن شهردیار
آنکه برده گوی مہبت در ادب

*این اثر ناچیز را بدحضرت دانشمند گرانمایه محقق مفضل دوست محترم دکتور
سید محمد اکرم اکرام استاد بخش فارسی در لاهور تقدیم میدارم.
با احترام خلیلی آواره افغانی.

گفت: «چندان تیر خوردم از زمان
 «کز هجوم تیر دل پنهان شده
 «می رهم از تیر آسان بعد ازین
 ای دریغا وای بر احوال من
 بر دل تب دار پیکان سوز من
 کز گدازش می شود پولاد آب
 گوش کردم تا سحر زاری دل
 می شنیدم از دل خود رازها
 ناله‌های مادران داغدار
 آتش دل زد زبانه تا زبان
 آه شد دامن زنان بر مجرم
 سر بسر کاشانه دل در گرفت
 پر زنان شد چون عقاب تیز بال
 شهرها بینم میان دودها
 زین شب اندیشه سوز جانگرای
 میخ گردیده مگر بر آسمان
 یا مگر در خواب شد مرغ سحر
 اشک آمد آب زد بر آتشم
 اشک یار کودکیهای من است
 در یتیمی رازدارم بوده است
 اشک در زندان بمن هم خانه بود
 ناله گر از سوزنی آموختم
 اشک دمساز است با سوز و گداز
 ترجمان بی زبانانست اشک
 شعر تر جز آه اشک آلوده نیست
 خاطر من از فیض اشک آرام شد

از جفای دهر و جور آسمان»
 در میان پوشی از پیکان شده»
 بشکنند پیکان به پیکان بعد ازین»
 بر دل از غصه مالا مال من
 بر فغان های شرر افروز من
 می شود پیکان بران آتش مذاب
 سوختم از سوز بیماری دل
 ناله‌ها فریادها آوازه‌ها
 کودکان دور مانده از دیار
 ناله شد روشنگر سوز نهران
 دسیدم سوزنده تر شد اخگر
 رگ رگم را شعله آذر گرفت
 قله قله در وطن مرغ خیال
 سوخته در آتش نمرودها
 سوختم تاکی نمی آید پهای
 دامن رامشگران اختران
 بر سر زانوی شب بنهاده سر
 من از این آب مبارک بمن خوشم
 غمگسار بیکیهای من است
 مونس شهای تارم بوده است
 یار با زنجیر و بازو لانه بود
 شعر را از لطف وی آموختم
 بوده شبها مشعل اریاب راز
 راز گوی دردمندانست اشک
 شعر محصول دل آسوده نیست
 مرغ وحشی اندک اندک رام شد

مشاهده رؤیاء

خواب آمد خیمه زد بر جان من
 چشم وا کردم بدنهای دگر
 خویش را دیدم به لاهور قدیم
 کنج بخش زنده پوش غزنوی»
 بار خود بنهاد بر مژگان من
 شهر دیگر دشت و دریای دگر
 بر در سلطان اهل دل مقیم
 سایه حق آفتاب معنوی

دیده اش روشنگر اسرار حق
 دوش او مانند کوهش برف پوش
 شوکت فقر از شکوهش مبرهن
 بار یابان حریم ذوالجلال
 اختران عالم آرای دگر
 رفته از دستم زمام اختیار
 نی نگاهم را توان جستجو
 اندرین محفل برای چیستند
 نام هر یک شد رقم با خط نور
 از الهی های وی جان را حیات
 آسمانش خاکبوس آستان
 از نگاهی خاک را بنموده زر
 کوکب کشمیر از وی منجلی
 نور حق از جبهه پاکش عیان
 آفتاب عزت وی بی زوال
 دست بر شمشیر خوشحال ختک
 آفتاب مولوی افکنده نور
 بر سر سجاده بنشسته چوکوه
 برق غیرت از نگاهش شعله بار
 حرف حرفش چون درخشان گوهری
 شاعری با مولوی گرم خطاب
 برسرش چون ملت افغان کلاه
 هند را آواز وی ضرب کلیم
 زهرها دیده نهان در جام شهد
 مغز جانش را منایبی سوخته
 پرده ها دیده در آنجا رنگ رنگ
 ایستاده خشک در کریاس در
 دل میان سینه رقصان چون سپند
 سر فرو برده بجیب انفعال
 خیره در آن آسمانی بزمگاه
 تا حجاب از حرف پنهان افکنم
 مقتدا و خواجه و آقای خود

جبهه اش آینه انوار حق
 موی او چون برف افتاده بدوش
 در نگاهش هیبت حق موج زن
 صف کشیده از دو سویش چون هلال
 هر یکی خورشید والای دگر
 من بیائی ورستاده مرده وار
 نی زبانم را مجال گفتگو
 تا بدائم کین بزرگان کیستند
 ناگهان شد پرتوی پیدا ز دور
 خواجه انصاریان پیر هرات
 عارف اجمیر شیخ راستان^۳
 فخر کابل خواجه گنج شکر^۴
 پیشوای اهل دل سید علی^۵
 افتخار دوده ماتانیان^۶
 شیخ احمد مقتدای اهل حال^۷
 صاحب تیغ و قلم آن سو ترک
 در کنار عارف غزنه ز دور
 پای تا سر هیبت و فرو شکوه
 خشم از چین جبینش آشکار
 روبروی وی نهاده دفتری
 دیدم آن سو تر پایان کتاب
 جبهه اش تابنده چون خورشید و ماه
 فیلسوف شرق دانای حکیم
 مکر استعمار را دیده بمهد
 از نی بلخی نوا آموخته
 آزموده جا بجا مکر فرنگ
 من ز فر و هیبت آن مؤتمر
 لرز لرزان چون درخت سالمند
 عقل سرعوب شکوه آن جلال
 گاه سر تا پای من می شد نگاه
 گاه می شد گوش سر تا پا تنم
 بشنوم حرف از لب مولای خود

از جلال الدین محمد بشنوم
 بشنوم آن صحبت آزاد را
 گرچه بود آن حرف ها بس آشکار
 ای دروغا کان سخن های دری
 من دری گویم دری آن من است
 تا نمایم سر این معنی سوال
 پیش آینه مجال آه نیست
 می شنیدم من فقط آوازشان

بر زبانش هر چه آمد بشنوم
 صحبت شاگرد با استاد را
 لیک من بودم ازان بیگانه وار
 بود پشت پرده از من چون پری
 این گهر ارث نیاکان من است
 همیت محفل ربود از من مجال
 اجنبی را در شبستان راه نیست
 از ورای پرده سوز و سازشان

فریاد مادر مجاهدان

ناگهان شد زان سوی محفل بلند
 ناله‌ئی از خون و اشکش محتوا
 ناله‌ئی رنگین بخون مرد وزن
 مادری وارد شد اندر بارگاه
 شام محشر را پیشمش دیده‌ئی
 کیسوانش در سپیدی همچو شیر
 قامت سرورش شده اندک نگون
 زد بیک سو چادرش را با شتاب
 شرح آن حالت ننگجد در قلم
 جای آن پستان بریده به تیغ
 گوشه‌هایش گشته با چاقو قلم
 ناخنانش را بر آورده برون
 از خلل روی مضروب کیود
 نبی نگه چون پرتو ایمان او
 با خود آورده نهان از دشمنان
 مشت خاکی با کف خاکستری
 آن یکی خاکستر ام الکتاب
 وان دگر خاک شهیدان وطن
 پیش آمد بانوی روشن روان
 سر فروه آورد از بهر سلام
 در دو دست وی برسم ارمغان
 چشم مالیدم که بینم خوبتر

ناله‌ئی از مادر بس دردمند
 از شکست شیشه دل ها صدا
 ناله‌ی گلگون قباایان وطن
 چهره‌اش از خشم چون بگرفته ماه
 دور سر با چادری پیچیده‌ئی
 همچو هاله خلقه بر بدر منیر
 جامه کرباسیش پر داغ خون
 کس نه بیند آنچه من دیدم بخواب
 گرچه با خوناب دل گردد رقم
 چون دو چشمه هردو پر خون‌ای دروغ
 کرده از شلاق دست و پا ورم
 جای آن آهن فرو برده درون
 جز نگاه نافذش پیدا نبود
 ترجمان آتش پنهان او
 زان همه شهر و سرا و بوستان
 دوخته با گوشه‌ئی در چادری
 روشنی بخش جمال آفتاب
 جامه گلگونان میدان وطن
 بانگه چون تیرو با قد چون کمان
 کرد آداب ارادت را تمام
 زیر چادر بود اجرامی نهان
 تحفه آن مادر خونین جگر

تا نگه کردم فتادم بر زمین
 چون دو کوکب کامده از آسمان
 گفت این سرهای اولاد من است
 دختران نغز دلپند من اند
 من ز شهر جان سپاران آمدم
 این دوسر را ارمغان آورده ام
 این دوسر در کشور آزادگان
 آن دوسر را مانند گریان بر زمین
 آن دهن ها بود گرم نوش خند
 آن پیریشان گیسوان زنجیر وار
 خرمی از مشک و خون یک جاشده
 آن سیه چشمان دران فرخنده جمع
 گویا دارند پنهان گاه گاه
 بود مژگانها هنوز از اشک تر
 گفت آمد لشکر کفار سرخ
 آتشی از ظالم و کین افروختند
 ای مسلمانان خدا را همتی
 غیرت و ناموس قرآنی چه شد
 از که نالم اول از میر حرم
 ترک با ما داشت عهد اتحاد

بود سرهای دو طفل نازنین
 یا دو مرغ از آشیان عرشیان
 یادگار قلب ناشاد من است
 هر دو جسم و جان و فرزند من اند
 وز دیار داغداران آمدم
 از میان کشتگان آورده ام
 باشد از صدها سر دیگر نشان
 گفت این است ارمغان این است این
 چون دو خط لعل در گلگون پرند
 داشت دور کردن هر یک قرار
 سخت جالب منظری برپا شده
 بود تابنده بسان چار شمع
 آهوانه جانب محفل نگاه
 بر رخ چون گل ز ضربت ها اثر
 سیل آب اردوی خونخوار سرخ
 کشور ما را سراسر سوختند
 اینک آمد سیل آتش، وحدتی
 ای مسلمانان مسلمانی چه شد
 از رفیقان عرب یا از عجم
 آن محبت ها چه سان رفتش زیاد

نالۀ آن مادر زار نژند
 از دل هر ذره آن جلوه گاه
 قطره قطره خون من آمد بجوش
 از دل سنگم شرر آمد برون
 درمیان آن همه جوش و خروش
 با صدای گرم حسرت بار خود
 گفت: ای مردان آگاه خدا
 لرزه در بام و در محفل نکند
 سوی گردون شد خروش لاله
 زان ندای آسمانی زان فروش
 وان شرر از چشم تر آمد برون
 صوت اقبال آشنا آمد بگوش
 خواند فصلی دلنشین ز اشعار خود
 معرمان بازگاه کبریا

"آسیا یک پیکر آب و گلست
 از فساد او فساد آسیا
 تا دل آزادست آزادست تن
 از حیات او حیات خاور است
 عزم این ملت بود دیوار دین
 کابل از لاهور چندان دور نیست
 این سه کشور غمگساران همنند
 تا بیارد مطلب خود را بکف
 این کلید آرزو های ویست
 چون باین مفتاح در را وا کند
 از عدن تا چین شود دنیای آن
 خواجهٔ هجویر گفت این داستان
 بایدش اکنون سوی درگاه برد
 خازن ارباب حال آمد به پیش
 تا ز محفل هر کرا ایما شود
 ختم بر اقبال شد رای همه
 شاعر آتش بیان دردمند
 کف باب آورد چون نجدی مست
 آفتاب عشق رخسیدن گرفت
 نعره هایش سوی گردون می شدند
 این سخن ها زان نوا ها نغمه ایست

ملت افغان دران پیکر دلست
 از گشاد او گشاد آسیا
 ورنه کاهی در ره باد ست تن
 طفلک ده ساله اش لشکرگر است
 سنگ منگش سنگر ستوار دین
 غزنه دور از شهر نیشاپور نیست
 در حوادث راز داران همنند
 این سه کشور هست دشمن را هدف
 خون بهای جستجو های ویست
 مطمئن آقایی دنیا کند
 نفت آن صحرای آن دریای آن
 این حدیث جانگداز دشمنان
 نزد سلطان شفاعت خواه برد
 خامه را بنهاد از دستار خویش
 نامه با انگشت وی انشا شود
 بود این معنی تمنای همه
 گفت (یا الله) از جا شد بلند
 از "خودی و بیخودی" یکباره است
 آرمیده بحر جوشیدن گرفت
 در قضا مصراع گلگون می شدند
 زان نیستان معانی ناله ایست

ناله ئی از آن نیستان

این پیک را بکوی رسول خدا برید
 آنجا که آفتاب نبوت نهاده سر
 آنجا که تا بحشر زهر ذره خاک آن
 آنجا که کاخ ظلم نکونسار گشته است
 اخبار این سفینهٔ آتش گرفته را
 زان شهر های سوخته خوانید نامه ها
 اخبار تانکهای زمین لرز کوهکن
 از اختلاف است مرحوم قصه ها
 این مادر مقدس یتان بریده را
 آن هر دوسر بچشمه زمزم دهید غسل
 وین ناله را ببارگه مصطفی برید
 آنجا که هست کاخ رسالت بها برید
 انوار عشق آید و بوی وفا برید
 بنیاد داد گشته بدنیای بنا برید
 در پیشگاه عاطفت ناخدا برید
 زان قریه های گمشده طومارها برید
 احوال میگ ها بفراز فضا برید
 در پیشگاه قافله سالار ما برید
 در پیش فاطمه حرم مرتضوی برید
 آنگاه داخل حرم کبریا برید

اوصاف ماجرای دلیران جنگجوی از سنگر مبارک عشق و وفا برید

دوید عرض ملت کهسار را شنو
ای مصطفی نغان شرر بار را شنو

طوفان مرگ بر در ایوان رسیده است	بشو و گرنه کار پایان رسیده است
ابن دیو را بکش که بدیوان رسیده است	دیو نفاق خانه است خراب کرد
دمتش بنوعروس مسلمان رسیده است	چشمش بروی دختر مؤمن فتاده است
خون همچو اشک بر سر مژگان رسیده است	خونی نمانده در جگر مادران ز بس
هنگام جان سپاری مردان رسیده است	ناموس دین بگوشه میدان فتاده است
هان ای طیب فرصت درمان رسیده است	نامور گشته زخم مریضان ز اختلاف
بس روزها که رفته بکیوان رسیده است	بس دودهای سوخته از جسم کودکان
تنها بدوش ملت افغان رسیده است	امروز جان سپاری و غیرت براه حق
نামش چو تاج بر سر کیهان رسیده است	زین افتخار قوم تهیدست بی سلاح
ای ابر لطف موسم باران رسیده است	تشنه لبان عشق بسنگر نشسته اند

ای آفتاب مهر و عنایت عنایتی!
ای حامی حقوق مسلمان شفاعتی!

۱- اشاره است به شعر شاعر عرب :

زَمَانِي الدَّهْرُ بِالرَّزَاءِ حَتَّى فُؤَادِي فِي غَشَائِهِ مِنْ نِبَالٍ
فَصِيرْتُ إِذَا أَحَابَّتْنِي مَهَامُ تَكَسَّرَتِ النَّصَالُ عَلَى النَّصَالِ

۲- علی بن عثمان هجویری غزنوی ملقب به دادا گنج بخش.

۳- خواجه معین الدین اجمیری مجزی چشتی.

۴- فرید الدین شکر گنج شیخ معروف چشتی.

۵- میر سید علی همدانی ملقب به علی ثانی.

۶- شیخ زکریای ملتانی.

۷- شیخ احمد سرهندی (سرهندی) مجدد الف ثانی.